

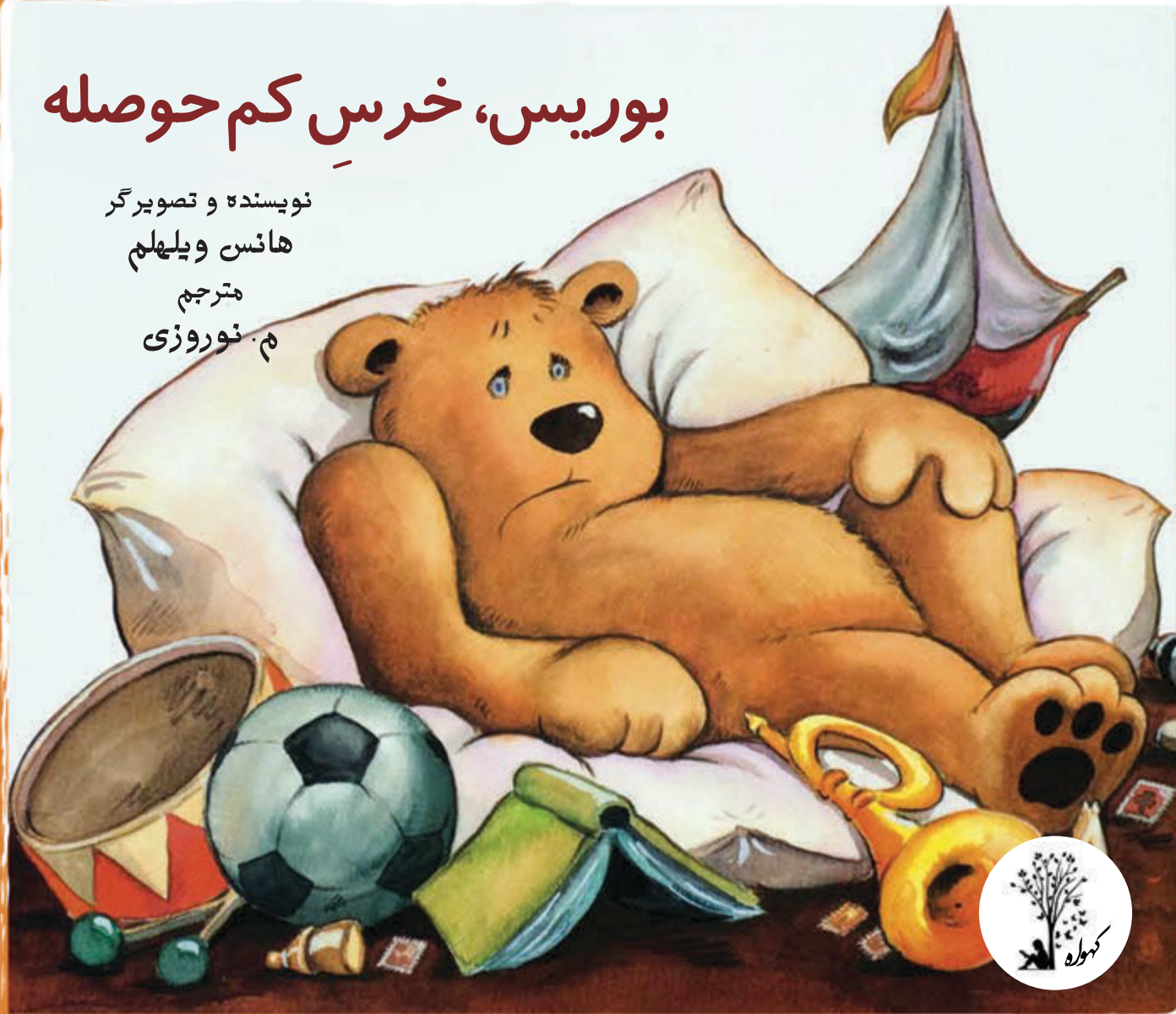
بوريس، خرسِ کم حوصله

نویسنده و تصویرگر

هانس ویلهلم

مترجم

م. نوروزی



مجموعه‌ی داستان‌های خارجی ۲



فکرهای زیادی به ذهنش رسیدند، اما هیچ دلش نمی‌خواست
آنها را انجام بدهد.



به نام خداوند بخشنده ی مهربان

چاپ اول : ۱۳۹۶

حق چاپ و پخش مربوط به گهواره می باشد.

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره ۲

بوریس، خرسِ کم‌حوصله

نویسنده و تصویرگر

هانس ویلهلم

مترجم

م. نوروزی



گهواره

کابل ۱۳۹۶

بنگاه نشر گهواره
۱۳۹۶

مجموعه داستان های خارجی

۲



گهواره

نام کتاب: بوریس، خرسِ کم حوصله
نویسنده و تصویرگر: هانس ویلهلم
ناشر: گهواره
مجموعه‌ی داستان‌های خارجی
شماره‌ی مسلسل: ۲
مترجم: م. نوروزی
ویراستاران: آرزو آریاپور و شمیم آراد
طرح و صفحه‌آرایی: شادی سیدی
سال نشر: ۱۳۹۶
آدرس: کابل، افغانستان
www.gahwara.com

گهواره

هیأت مدیره

ایمان رشیدی، حضرت وهریز، ذبیح مهدی، صبور صمیم، فرشته مهدی، مهدی نایاب،

منیراحمد، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر : حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسندگان و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. گهواره، تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده است. گهواره سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره نیز بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومند همکاری مادران و پدران هستیم و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



بوريس با تمام اسباب بازی‌هایش بازی کرد و کتاب‌های داستانش را هم خواند؛ حالا نمی‌دانست که دیگر چه کاری انجام بدهد. خیلی فکر کرد، ولی هیچ چیزی به ذهنش نرسید. بوريس كاملا بی‌حوصله بود.





بالاخره بلند شد و پیش پدرش رفت و در ترومپت
خود پف کرد:

- تووووت... پدرجان، بیا که بازی کنیم.
پدرش گفت:

- بچیم، مه فعلاً کار دارم. می بینی که مصروف
رنگمالی استم. چرا نمیری ماهی گیری؟

بوریس گفت:

- تنهایی؟ تنهایی ماهیگیری خوشم نمیایه! لطفاً بیا همراهیم
بازی کو.

پدرش گفت:

- چرا نمیری یک کتاب داستان بخوانی؟

بوریس با بی حوصلگی جواب داد:

- مه تمام کتابایمه خواندیم.





بعد از آن بوریس پیش مادرش رفت، البته به این امید که مادرش با او بازی کند. مادرش گفت:

- کاشکه می‌تانستم همراهیت بازی کنم. مگم مه به خواهرت وعده کدیم که کلچه پیزم. چرا نمیایی به ما کمک کنی؟

بوریس شروع کرد به نق نق کردن و گفت:

- نی...نی... مه نی از خواهرم خوشم میایه و نه از کلچه پختن.

پس از آن، با ناراحتی دوباره به اتاقش رفت.



بوریس از اتاق خود، صدای پیچ و خنده‌های مادر و خواهرش را می‌شنید. این صداها او را ناراحت می‌کرد و به همین خاطر تصمیم گرفت که به خانه‌ی کوچکِ درختی‌اش برود.



بوريس با خودش گفت:
- شايد ده خانه گم چيزی به بازی کدن باشه.
ترومپت خود را هم برداشت و رفت.





اما همین که به خانه‌ی درختی‌اش رسید، متوجه شد آنجا هم
هیچ کاری برای انجام دادن ندارد.

او از خودش پرسید:
- چی کنم؟ چی کار کنم؟



فکرهای زیادی به ذهنش رسیدند، اما هیچ دلش
نمیخواست آنها را انجام بدهد.



ناگهان یک جعبه‌ی بزرگ را دید، که از زیر درخت می‌گذرد.
از داخل جعبه، صدای خواهرش را شنید که آهنگ می‌خواند:
- من می‌روم یک قصر بسازم
هیچ‌کس جایش را نخواهد دانست
این یک راز است...



بوريس از بالای درخت همه چیز را می دید.
با خودش گفت:
- قصر می سازه! چی یک فکر مسخره ای. اگه ای قوطی از مه می بود،
می تانستم یک سفینه ی فضایی بسازم.

او به خواهر و دوستانش از بالا نگاه می کرد. آن‌ها کاغذ و دکمه‌های رنگارنگ را روی قوطی می چسباندند و نقاشی می کردند.



بوریس فکر می کرد که اگر به جای آن‌ها می بود، یک سفینه‌ی فضایی می ساخت؛ با آنتن و خیلی چیزهای دیگر که یک سفینه نیاز دارد. اما پس از چند لحظه متوجه شد که هیچ حوصله‌ی این کارها را ندارد.



کمی بعد، بوریس متوجه شد که خواهرش با دوستان
 خود کاغذ و فیته را برداشته و به جایی می‌برند. با
 خودش فکر کرد که:
 - شاید مهمانی گرفته باشن. خوب که چی؟ مه اصلاً از
 مهمانی خوشم نمی‌آید.



چند دقیقه بعد، دوباره خواهرش را دید که از زیر درخت
می گذشت و با صدای بلند می گفت:
- مادرم به ما تمام جواهرات و کالای خوده داده تا بخاطر
بازی پوشیم.
و ادامه داد:

- مه یک شاهدخت می باشم، مگم تو نمیتانی ببینی.
بوریس با خودش گفت:
- هه، مالوم دار است که می بینم.
او طوری وانمود می کرد که اصلا علاقه مند این ماجرا نیست.





لباس پوشیدن شان پر سر و صدا بود.
بوریس فکر می کرد که اگر این مهمانی
از او می بود، کدام لباسش را می پوشید. مثل یک
فضانورد وارد مهمانی می شد یا مثل یک آدم فضایی
که از یک سیاره ی ناشناخته آمده باشد.

بوريس مي‌ديد كه همهي آنها وقت‌شان به خوبي
و خوشي مي‌گذرد و او از اين كه تنها بود احساس
خوبي نداشت.



همگي آماده‌ي عكس گرفتن شدند تا شاهدخت
از آنها عكس بگيرد. در همين لحظه، بوريس
روي‌شان شاخچه و برگ انداخت. اما آنها آنقدر
خوشحال بودند كه اصلاً متوجه نشدند.





بعد شنید که خواهرش به دوستانش گفت:
- حالا بیایین که یک جا مهمانی بگیریم.
ناگهان یادش آمد که او یک شاهدخت است و گفت:
- آآآ مهمانی نی، منظورم یک جشن شاهانه اس.
خواهر بوریس دوباره از زیر درخت گذشت؛ این بار با یک کاسه‌ی
پر از کلچه‌های گرم و خوشمزه.



بوی خوش کلچه‌های تازه تا خانه‌ی درختی بوریس هم رسید. او با دیدن آب‌میوه در دست‌های خواهرش احساس تشنگی کرد، اما هیچ‌کس به او توجه نداشت. همه می‌خندیدند، می‌خوردند و با هم خوش بودند. بوریس با خودش گفت:
- دیگه بس اس.



دیگر حوصله‌اش به آخر رسیده بود.
ترومپتَش را گرفت و تا جایی که می‌توانست محکم پف کرد.
- تووووووووووت...
دوباره پف کرد و باز هم پف کرد.
- تووووووووووت...
- تووووووووووت...



یک لحظه صبر کرد و دید که دیگر صدای حرف زدن و خنده نمی آید.



صدای ترومپت باعث شده بود که تمام سروصداها آرام شود. بوریس از این که موفق شده بود، احساس خوشحالی کرد.

ناگهان شنید که آنها اسم او را از پایین درخت صدا می کنند.



یکی از مهمان‌ها گفت:

– بوریس! ای ترومپت تو همو چیزی اس که مهمانی شاهانه‌ی ما ضرورت داره. می‌خواهی ترومپت چی پادشاه باشی؟

بوریس اول می‌خواست با عصبانیت جواب‌شان را بدهد و قبول نکند، ولی بعد کمی فکر کرد و گفت:

– اگه به مه بیست دانه کلچه بتین، شاید بتانم ترومپت چی شوم. خواهرش گفت:

– ما اوقدر کلچه نداریم، اگه سه دانه کلچه بتیم چطو؟ بوریس در جوابش گفت:

– خو درست اس. ای رقمه هم قبول دارم. این را گفت و از درخت پایین آمد.



مهمانی حالا به یک جشن عالی تبدیل شده بود. ترومپتچی می‌نواخت، پادشاه طبل می‌زد و مهمان‌های شاه می‌رقصیدند. مهم‌تر از همه این‌که، بوریس تمام خستگی و بی‌حوصله‌گی‌هایش را از یاد برده بود.



و البته کلچه‌هایی را که خواهرش وعده کرده بود،
فراموشش نشد.

